

روی خط راست

مریم شاه‌پسندی

دبیر
تحریریه

من راه رفتن روی یک خط را بلد بودم. می‌دانستم چطور روی موزائیک‌ها پا بگذارم تا از خط‌هایش فراتر نروم و یاد گرفته بودم که از گوشه پیاده‌رو راه رفتن و در خطر نبودن، یعنی چه! بلد بودم آسه برم و آسه بیایم تا مبدا ا خشی به خیشی بیفتد و آبی تکان بخورد. من همیشه همان دختر محتاطی بودم که دلش نمی‌خواست سر به هوا باشد، تصمیم‌هایش را با کمترین درصد خطا می‌گرفت و جرأت نداشت که مسئولیت کارهایش را قبول کند، پس بدون تایید آدم‌ها آب هم نمی‌خورد! من همانی بودم که دست‌دوستانش را می‌گرفت تا مبدا پایشان بشکند و می‌ترسید از این‌که کسی، جایی زمین بخورد و آسیبی ببیند. پس چه می‌کرد؟ برهیز از تجربه‌های جدید ولو عاقلانه! دروغ چرا؟ من از تغییر می‌ترسیدم؛ از شکست خوردن و بلند نشدن هم.

عادت‌م بود یک گوشه بنشینم و منتظر بمانم که اتفاقی بیفتد یا کسی از جایی بیاید و من را مجبور کند که تجربه‌ای جدید را به زندگی‌ام اضافه کنم. خیال می‌کردم تجربه‌ای خوب است که چشیدنش استرس نداشته باشد، تنش و فکر و خیال نداشته باشد. شما را نمی‌دانم اما من از راه رفتن روی لبه جدول‌ها و گذر از خیابونی که تا حالا نرفته بودم هم می‌ترسیدم؛ از گم شدن و برنگشتن هم! حال که وارد دهه سوم از عمرم شده‌ام، می‌دانم که قرار نیست همه چیز به آدم خوش بیاید. می‌فهمم که همیشه یک راه راست را طی کردن، همان انتخاب عاقلانه‌ای نیست که گمان می‌کردم و این صراط مستقیم که می‌گویند، شاید نامش مستقیم باشد اما رسمش، چیز دیگری است. راستش را بخواهید، گاهی مجبور می‌شویم جاده اصلی را رها کنیم و در خاکی پیچیم. گاهی زندگی آن روی لجبازش را نشان مان می‌دهد و مجبور می‌شویم که باترس، با غم، با تردید، با ندانستن دل به دل تجربه‌ها بدهیم و جرأت به خرج دهیم.

درباره فردا هانمی‌دانم؛ شاید روزی برسد که نترسم. شاید روزی مثل امروز که نشسته‌ام در دفتر روزنامه جام جم و برای دویستمین شماره از نوجوانه می‌نویسم، به این نتیجه برسم که دیگر چیزی من را از زندگی نمی‌رساند. شاید آن روز آغوشم برای تجربه‌های جدید باز باشد.

آیا زندگی ارزش خطر کردن را دارد؟

آروشا شیرزاد



اندیمشک

آیا ارزشش را دارد؟ این سوالی است که هرروز و هرروز از خود می‌پرسم. نکند باز هم در حال حرکت در مسیری اشتباه باشم؟ لعنت بر تک‌به‌تک مسیرهای اشتباهی که قدم در آنها می‌گذارم و رفته‌رفته مرا تبدیل به کابوس خود می‌سازد. هرچه می‌گذرد بیشتر شبیه آن چه می‌شوم که هرگز نمی‌خواستم روزی شبیه به آن باشم؛ همانی که با دیدنش چیزی جز انزجار در وجودم نقش نمی‌بست. همان کابوس شبانه که از ترسش خواب بر چشمانم نمی‌آمد. راستش را بگویم؟ از هروجعی که به ماجرا می‌نگرم باردیگر به خود می‌گویم ارزشش را ندارد. هیچ چیز ارزش آن را ندارد که یک عمر

عکس‌ماه، برچاله‌های جاده زندگی

مطهره شفق‌تی

مشهد



طبق قرار هر هفته، موضوعی که می‌بایست قلم بزنیم در گروه گذاشته شد، من مثل همیشه حرفی برای گفتن داشتم و خوشحال وارد گروه شدم، البته این خوشحالی طولی نکشید که موضوع را دیدم. موضوع آسانی نبود، (ریسکی که ارزشش را نداشته باشد!) میان خاطرات مبهم جاده‌پیر از چاله زندگی‌ام کنکاش کردم. من اشتباهات فاجعه‌آفرین زیادی در زندگی مرتکب شده بودم، از انتخاب ناصحیح بعضی‌از انسان‌های اطرافم گرفته تا ضربه‌های مهلک روحی که خود همچون شکنجه‌گری بر پیکر نحیفم تازیانه می‌زد و تصمیم‌های بچه‌گانه‌ای که مسیر آینده‌ام را از خطی صاف به منحنی قوس‌دار تبدیل کرد. من پشیمان بودم، احساس پشیمانی قلبم را تکه‌تکه می‌کرد و امید جایش را به ترس داد و آزادی جایش

را به اسارت. اما آیا می‌توانستم به زبان بیاورم که این خطرهای ارزشش را نداشت؟ شخصی که می‌تواند درمورد خطر عدم شناخت در موضوع انتخاب همسر بنویسد و من و تو را آگاه از خطرهای این امر کند، آیا خواهد گفت که ارزشش را نداشت؟ سرکرده ملتی که با اعلان جنگ هزاران نفر از مردم کشورش را از دست می‌دهد و میلیون‌ها نفر را آواره می‌کند، چطور؟ شاید در پایان جنگ روی ویرانه‌ها برای ملتش زاری کند و بگوید ارزشش را نداشت ولی آیا اگر تسلیم قدرت بیگانه می‌شد و ملت را زنده و سالم به اسارت دیگری درمی‌آورد، گویی گورش را با دستان خود کنده باشد می‌گفت ارزشش را داشت؟ مادری که در اوج جوانی تصمیم گرفت جنین معلول خود را حفظ و لحظات ارزشمند حیاتش را وقف بالندگی فرزندش کند، آیا به فرزندش تشر خواهد زد که ارزشش را نداشت؟ گمان می‌برم در چاله‌های جاده زندگی‌ام که پا



می‌گذارم، اگر چشمانم را باز نگه دارم عکس زیبایی ماه بر چاله نمایان می‌شود، گمان می‌برم آن منحنی قوس‌دار جاده زندگی‌ام باعث شده این‌گونه آزادانه قلم بزنم و بدون ترس از قضاوت، تجربیات تلخم را درمیان بگذارم و به دیگران آرامش تزریق کنم. گمان می‌برم آن مادر وقتی به شکوفایی استعدادهای فرزندش نگاه می‌کند، روزی، نفسی از سر آسودگی خواهد کشید و خواهد گفت که ارزشش را داشت! گمان می‌برم نحوه استفاده از تجربیات خطرآفرین زندگی، ارزش واقعی آنها را مشخص می‌کند. تو چه گمان می‌بری؟

سنگ‌های تمام نشدنی

محبی‌گلنپی

تهران



تا سرت به سنگ نخورد؛ نمی‌فهمی! پیر دانا این جمله را در گوش جوانک خواند. بعد کوله‌بار تجربه‌اش را بر دوش انداخت و به سمت بازار روانه شد تا دندان مصنوعی جدیدی بخرد. یک دست دندان مصنوعی زیبا که چشم همسایه‌ها را از کاسه در بیاورد. برای پیر دانای امروزی، کور کردن

چشم مردم مهم‌تر از باز کردن چشم جوانک روی راه و چاه زندگی است. جوانک هم که بر سر یک دو راهی ایستاده بود، شانس را قاضی کرد و راه بادیه را پیش گرفت. با عرض معذرت از جناب سعدی، باید گفت که بعضی وقت‌ها، نشستن باطل به از به راه بادیه رفتن! زیرا صحرای داستان ما پر بود از سنگ‌هایی که جوان بیچاره به توصیه پیر دانا سرش را به تمام آنها می‌کوبید. سنگ اول چندان محکم نبود.

پس اسم جوانی کردن رویش گذاشتند. سنگ دوم با توجه به نادانی بعدی‌اش، لازم بود. ولی کافی، هرگز! ضربه سوم آن قدر شدید بود که بعد از آن، یک جای سالم در سرش که هیچ، در تمام بدنش هم پیدا نمی‌شد. جوان منتظر بود تا جای سنگ سوم، خوب شود اما آن قدر طول کشید که جوانک، پیر شد. زمان به مشکلاتی که قرار بود حل کند نیشخند می‌زد و جوان دیروز، حالا دیگر وقتی برای ریسک کردن نداشت. پیر نادان از خرید فارغ شد. حالا وقت آن بود که با پسرش فخر

بفرمود. اما نمی‌دانست که سنگ تجربه، سرپرش را شکسته است.



تبلور کربن

زهرا سعیدی

اصفهان



حتی نوشتن املاي کلمه «ریسک» برای من که پایان غمگین کتاب‌ها افسرده‌ام می‌کند، اگر بخواهم سریال ببینم، از قسمت آخرش شروع می‌کنم تا از پایان ماجرا مطلع باشم و در کل، همیشه آن چیزی را انتخاب می‌کنم که کمترین درصد شکست را داشته باشد؛ البته آن هم سخت است! انگار به دنیا آمده‌ام تا همه چیز را طبق برنامه‌های از پیش تعیین شده پیش ببرم و خودم را در مقابل اتفاقات یک باره‌ای، حفظ کنم. اما با وجود تمام این چهارچوب‌بندی‌ها و محافظه‌کاری‌ها، در طول زندگی تصمیماتی گرفته‌ام که بارها مرا پشیمان کرده است. بارها سرم را زیر بالش پنهان کرده‌ام و گریه‌کنان از خدا خواسته‌ام زمان را به عقب برگرداند. بارها میان فکر کردن‌های گاه‌وبی‌گاه از خودم پرسیده‌ام اگر آن روز فلان کار را نمی‌کردم الان اوضاعم بهتر بود.

وقتی به عقب بر می‌گردم و زندگی‌ام را مرور می‌کنم، با وجود تمام پایان‌های نافرجام و تلخی که تجربه کرده‌ام، لحظاتی وجود دارد که تک‌تک ثانیه‌هایش را زندگی کردم، بلند خندیدم و در یک کلام، خوشحال بودم! بعد از آن سرانجام تلخ هم، درسی یاد گرفته‌ام که در هیچ کتابی مکتوب نشده. مثل یک کربن که در شرایط سخت، درواکنش و تقسیم‌های متعدد متبلور می‌شود و الماس را پدید می‌آورد، انسان هم در شرایط سخت است که زندگی کردن را یاد می‌گیرد. ریسک، حتی اگر ارزشش را نداشته باشد هم، زندگی کردن را یاد آدم می‌دهد و آیا زندگی چیزی جز مجموعه شادی‌ها و غم‌هاست؟

